

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هم نفس

مینو حمیدی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: حمیدی مینو،
عنوان و نام پدید آور	: هم نفس / مینو حمیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۲ ص.
شابک	: 978-600-92717-5-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ هـ ۹۷۲ م / ۸۰۲۲ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۶۷۰۹۳۷
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۰ / ۱۱ / ۲۴
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	: ۳۶۶۸۹۳۹

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

هم نفس

مینو حمیدی

چاپ سوم: تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌ی نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-92717-5-7

قیمت ۱۸۵۰۰ تومان

با خنده گفتم:

-یه جووری می‌گی خدا حافظی که انگار خونه تون کجاست!

-درسته که خونه هامون خیلی به هم نزدیکن ولی باز این قدر که همدیگه

رو در طول سال می‌دیدیم و همیشه با هم بودیم که نمی‌تونیم باشیم.

از حرف سارا کمی دلم گرفت، راست می‌گفت. من و سارا از سال اول راهنمایی با هم بودیم، یعنی از وقتی که ما به این محله آمدیم. خانواده سارا که یک خانواده مذهبی هستند و تشکیل شده‌اند از سارا، پدر و مادرش و سجاد کوچولوی دو ساله از سال‌ها قبل در این محل زندگی می‌کردند. سارا مثل پدرش آقای سالاری صورت گرد و تپلی داره با دو چشم درشت به رنگ قهوه‌ای که روی زمینه سفید پوستش خودنمایی چشمگیری داره. با موهای خرمایی که در بلند نگه داشتن اون با هم مسابقه داریم. قدش هم مثل من نه بلند و نه کوتاه، روی هم رفته دختر خوشگل و زیبایی هستش ولی سجاد شبیه مادرشه، صورتی گندمگون و کشیده و موهای مشکی.

همه‌ی بچه‌ها توی مدرسه از رابطه‌ی من و سارا تعجب می‌کردند، هر چی سارا دختر معتقد و با ایمانی بود، من آزاد و رها بودم و به هیچ چیزی، جز خدا اعتقاد نداشتم. البته نه این که واقعاً معتقد نباشم چرا، مثلاً حرمت تاسوعا و عاشورا رو نگه می‌داشتم، ماه مبارک رمضان رو دوست داشتم ولی بخاطر آزادی‌هایی که پدرم بهم داده بود زیاد در قید و بند این چیزها نبودم. پدر و مادرم همیشه سر این مسأله با هم مشاجره می‌کردند و من و پریناز، خواهرم، فقط نظاره‌گر بودیم. آخه مادر در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بود، پریناز هم درست مثل مامان بود، ولی خانواده پدر یک خانواده به قول امروزی‌ها با کلاس و سانتی مانتال بودند، من هم کُپ خانواده‌ی پدری بودم. بابا از حرکات

۱

وای چه هوای گرمی! توی شهرهای جنوبی ایران، اواخر خرداد ماه که می‌رسه آدم احساس می‌کنه خورشید تصمیم گرفته زودتر به استقبال تابستان گرم برود شهر ما هم که در جنوب کشور واقع شده از این تصمیم خورشید در امان نیست و از اواسط خرداد گرمای طاقت فرسای تابستان را می‌شه حس کرد. آدم توی این هوای دم کرده آب پز میشه. یه دوش آب سرد حالا می‌چسبه. از دبیرستان تا خانه ما یک ربع ساعت فاصله است که هر روز من و سارا این راه رو می‌رویم و کلی هم شیطنت می‌کنیم. امروز هم که آخرین امتحان از آخرین ترم سال تحصیلی رو دادیم طبق معمول همه روزه به خانه باز گشتیم. در فکر روزهای آخر این سال تحصیلی بودم که چه قدر گُند و سخت گذشت اما سارا مرا از فکر بیرون آورد و گفت:

-پرستو داری به چه چیزی فکر می‌کنی که این قدر عمیقه!؟

-به قبر تو.

بعد خندیدم. سارا با اخم گفت:

-خاک بر سرت روز آخری اینجووری خدا حافظی می‌کنی؟

و کارهای من خیلی خوشش می آمد و همیشه به من بیشتر پَر و بال می داد، به قول پری برای همینه که پُر رو شدم. همیشه می گفت باید یکی پیدا بشه پَر و بال تو رو قیچی کنه، من هم همیشه با خنده می گفتم «بشین تا پیدا بشه.»

به در خونه که رسیدیم با سارا خدا حافظی کردم و دستم رو روی زنگ گذاشتم، بعد از چند لحظه صدای عصبانی پریناز از پشت آیفون تصویری اومد، دیوونه زنجیری آیفون سوخت، بعد در رو باز کرد.

وقتی وارد سالن شدم پریناز دست به کمر ایستاده بود و با اخم و تشر فریاد زد:

«آخه دختر تو نمی تونی یک ذره آرام باشی چه قدر دیگه باید صبر کنیم تا تو بزرگتر بشی!»

من هم مثل همیشه بی خیال از کنارش رد شدم. پریناز گفت:
«استغفرالله!»

من در جوابش گفتم:

«واتوب و الیه». پری جون این رو نگفتی، یادت رفت.

رفتم توی آشپزخونه در ظرف غذا رو برداشتم تا ناخنکی به غذا بزنم که یهو صدای پری بلند شد.

«با دست کثیف دست به غذا زدی، زدی ها!»

از صدای بلند و عصبانیش در ظرف از دستم افتاد کف آشپزخونه و با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

«یواشتر، نمی گی به خاطر چهار تا دلمه ی ناقابل دختر مردم سخته می کنه. نمی دونستم مامان وقتی می ره بیرون توی خونه سگ می بنده.

پریناز اومد توی آشپزخونه و یک پس گردنی بهم زد و گفت:

«من سگم بی تربیت! احترام بزرگ و کوچیک حالیت نیست؟
با خنده گفتم:

«باز زدی پشت گردنم و این دو سال تفاوت سنی رو به رُخم کشیدی؟
بزرگی به سن و سال و قد و اندازه نیست، به عقله که مال تو تعطیله.
پریناز دنبالم کرد و داد زد:

«عقل من تعطیل یا عقل تو!!»

من هم که فرار می کردم با خنده گفتم:

«حُب معلومه مال تو، که به خاطر یه ذره غذا نزدیک بود سخته ی ناقص بکنی، چرا؟ چون مامورت کردن. آخ که من مُرده ی این حس وظیفه شناسیتم.

همین طور که می دویدم پای چپم گرفت به لبه ی مبل و صدایم در آمد،
پریناز دستپاچه گفت:

«چی شد؟ دختر حواست کجاست.

پایم را ماساژ می دادم که پریناز آمد کنارم و گفت:

«طوری شدی؟»

از دلسوزی خواهرم نسبت به خودم شرمنده شدم و گفتم:

«نه چیزی نیست.

از پریناز پرسیدم:

«مامان کجاست؟»

«مامان رفته خونه ی خاله نجمه ولی برای نهار می یاد حالا تو بگو

امتحان چطور بود؟»

«خوب و عالی.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- پری من می رم یه دوش بگیرم، مامان که او مد صدام کن.

رفتم بالا توی اتاق خوابم، آخه خانهای ما دوبلیکس، سالن پذیرایی و آشپزخانه و کتابخانه و اتاق کار پدر همراه یک سرویس حمام و دستشویی در طبقه پایین و چهار اتاق خواب که یک اتاق متعلق به مادر و پدرم هستش، یکی هم اتاق من و پریناز و یکی اتاق پدرام برادر کوچکم و یکی از اتاق ها که کوچکتر از بقیه است و به میهمان اختصاص دادیم در طبقه بالا واقع شده.

پدرم در شرکت نفت، مهندس حفاری است و مادر خانه دار، روی هم رفته زندگی مرفهی داریم و من و پری و پدرام در زندگی هیچ کم و کاستی احساس نمی کنیم. فقط دعوای گاه و بیگاه مادر و پدر که ما رو آزار می ده چون پدر بیشتر اوقات دیر به خانه می یاد و گاهی می ره مأموریت، هر چند که ما می دونیم پدر شب ها و یا وقتی که می گه ماموریتم، کجاست.

در کل پدر مرد خوشگذرانی است که تقصیر خودش نیست اینجوری بزرگ شده، در خانواده ای کاملاً طاغوتی و بی بند و بار، وای زبونم رو گاز بگیرم دختر بی حیا این حرف ها چیه راجع به پدرت می زنی اگه پریناز بفهمه یکی می زنه توی سرت ولی من تعجبم از اینکه که مامان چه قدر صبور و نجیبه با این که می دونه بابا دوست های جوون و رنگارنگ داره ولی باز هم به روی خودش نمی یاره. همیشه وقتی ازش می پرسیم چرا این قدر صبوری می کنی؟ می گه:

- آخه چی کار می تونم بکنم دعا کنم، خونه می شه میدون جنگ و آسایش شما سه تا رو گرفتم ول کنم برم آخر و عاقبت شما چی می شه؟ مردم چی می گن؟ خصوصاً این که شما دو تا دخترید و یه روز باید ازدواج کنید اگر

خانواده ی منسجم و پایداری نداشته باشید یک خانواده ی اصیل و آبرومند برای خواستگاری از شما پا پیش نمی ذاره. پس مجبورم سکوت کنم تا حداقل رومون به هم باز نشه اگر هم یه وقت ها با هم بحث می کنیم به خاطر دیر او مدن های پدرته.

وقتی به مادرم نگاه می کنم هیچ عیب و نقصی در چهره ی او نمی بینم. خاله نجمه همیشه می گفت «پریناز شبیه جوونی های نگینه» یعنی مادرم.

پریناز باریک و قد بلند است چشم های طوسی رنگ و موهای بلوند، لب و بینی کوچک و صورتی کشیده دارد. ولی پدر مخالف مادر چشم و ابرو مشکی، پوستی گندمگون، لب گوشتی و بینی متناسب و هیكلی مردانه و تنومند، خدائیش هر دو زیبا و متناسب با هم هستن، انگار خدا از روزاول این دو را برای هم آفریده. پدرام کپی برابر اصل با پدر و من مخلوطی از هر دو هستم موهای مشکی از پدر و چشم های طوسی از مادر، من همیشه حسرت موهای روشن مادر و پری رو می خورم و به شوخی به مادر می گم شما حتی توی این مورد هم بین ما فرق گذاشتید.

توی این زندگی همه چیز دارم و تنها چیزی که فکرم رو مشغول می کنه اینکه که نمی دونم پدر با موقعیت اجتماعی عالی و با چنین خانواده و چنین زن و زندگی به دنبال چه چیزی می گرده که در خانه پیدا نمی کنه و اون رو در جاهای دیگه می بینه با این فکر لازم شد یک روز هم پای درد و دل پدر بنشینم. ا به من چه مربوطه که پای درد و دل پدر و مادر بنشینم.

بلند شم برم حمام که از گرسنگی هلاک شدم.

- پرستو بیا پایین نهار آماده است.

- بی ادب اول دری- یا الله ای- اهنی چیزی بگو بعد بیا داخل ناسلامتی

بزرگ شدی.

پدرام برگشت در اتاق رو بست، در زد و گفت:

- یا الله حاج خانم غذا آماده ست بفرمایید.

خنده ام گرفت و گفتم:

- خوب حالا چون آدم شدی لباس می پوشم و می یام.

پدرام در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

- چه خودش رو تحویل می گیره.

وقتی دم درب آشپزخانه ایستادم مادر و پریناز و پدرام سر میز نشسته

بودند و داشتن غذا می خوردند. پری سر بلند کرد و گفت:

- تو که سر ظهري از گرسنگي غش و ضعف می رفتی.

- آره دیدم چه قدر هم دلت سوخت و از من پذیرایی کردی.

مادر گفت:

- بیا تا غذا سرد نشده بخور.

- دلمه رو باید سرد میل کرد تا بفهمی چی می خوری.

پدرام پقی زد. و من با خنده گفتم:

- زهر مار خنده داشت؟

پدرام گفت:

- مثلاً اگر داغ باشه نمی فهمی دلمه ست و فکر می کنی اشکنه ست.

- کوفت! فکر کردی همه مثل تو هستن که غذا رو فقط برای این که شکمت

پُر بشه می خوری.

- پس تو غذا رو برای چیز دیگه ای می خوری نه برای سیر شدن.

- اگر اینجوری باشه پس همیشه نان خالی بخور تا فقط سیر بشی.

مادر که حوصله اش از بحث های همیشگی ما سر رفته بود گفت:

- بچه ها! پرستو، اول "بسم الله" بگو بعد غذات رو بخور.

دستم را بالا بردم و گفتم:

- خدایا با اجازه.

مادر جدی نگاهم کرد و گفت:

- این همون "بسم الله" است دیگه؟

پریناز گفت:

- ماما خودتون رو برای ادب کردن این نگشید شوهر می کنه آدم

می شه.

من هم با خنده گفتم:

- بشین تا آدم بشه.

- یعنی همین طور نفهم باقی می مونی؟

- نه عزیزم یه فرشته هیچ وقت دلش نمی خواد آدم بشه می دونی چرا؟

چون دو تا بال داره ولی آدم نداره.

پدرام گفت:

- چه ربطی داشت؟

- ربطش رو از آقا کامی بپرس.

پدرام یهو ساکت شد و سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به غذا

خوردن. پریناز و مادر هر دو به من و پدرام نگاه کردند و پریناز که کم طاقت تر

از مادر بود گفت:

- جریان کامی چیه؟

من هم رو کردم به پریناز و گفتم:

- هیچی دو روز پیش من و سارا از بغل کافی نت رد می شدیم که کامران و دو تا دیگه از پسرای محله که اتفاقاً از رفقای آقا پدرام ما هم هستند اونجا بودند. البته پدرام با دیدن من به جای رفتن توی کافی نت فرار کرد اومد خونه و به خیال خودش من ندیدمش اما کامران تا ما رو دید اومد دنبالمون و گفت: «پرستو خانم راسته که فرشته ها بال دارند و توی آسمونند؟ درسته که شما هم فرشته ای ولی اشتباهی اومدی روی زمین حالا خدائیش یه نگاهی زیر پاتون رو بکنید»

منهم گفتم «راستش من چیز قابل توجهی زیر پام نمی بینم که یه نگاه بهش بندازم» و سریع با سارا اومدیم خونه.

مادر رو کرد به پدرام و گفت:

- با بزرگتر از خودت رفاقت می کنی؟ اون هم چه کسی کامران که همه ی محل اون رو می شناسند.

پدرام که اخم کرده بود پاسخ داد:

- اون دوست من نیست، برادر دوستمه.

- در هر صورت من دوست ندارم چه با کامران چه با برادرش رفاقت کنی.

- چشم.

پدرام با گفتن چشم قائله رو به پایان رسوند.



ساعت شش بعد از ظهر بود که با سر و صدای پریناز بیدار شدم پریناز گفت:

- پرستو مگه نمی خوای بیدار بشی چه قدر می خوابی پاشو بریم پایین مامان تنها نشسته.

بدون آن که چشم هایم را باز کنم. گفتم:

- بر خر مگس معرکه لعنت، داشتم خواب می دیدم به جای خوبش رسیده بودم بیدارم کردی.

پریناز خندید و گفت:

- حالا چه خوابی می دیدی؟

- خواب خواستگاری تو بود به عروسیتون که رسید و خواستی از این خونه بری بیدارم کردی.

پریناز زد به پهلوم و گفت:

- مرگ، مگه جای تو رو و تنگ کردم که منتظری یکی منو از این خونه ببره پاشو، پاشو بریم پایین.

- تو برو من صورتم رو آب بزنم می‌یام.

با رفتن پریناز از جا بلند شدم و صورتم را شستم و موهام رو برس زدم و بعد از ده دقیقه رفتم پایین پیش مادر و پریناز، تا چشم مادر به مارک لباسم افتاد دوباره اخم‌هایش درهم رفت و گفت:

- پرستو این چیه پوشیدی؟

- نگار خریده بود خوشم اومد پول دادم برای منم خرید.

- چرا از کارهای سارا خوشت نمی‌یاد و انجام نمی‌دی؟ این چه بلاهایی که به سر و تنت می‌یاری؟ پشت کمرت برچسب خال کوبی می‌چسبونی به هر کدام از گوشتات چند تا گوشواره آویزون می‌کنی حالا هم تی‌شرت اجاق و جق پوشیدی.

- مامان... خوب خوشم اومد کار بدی که نکردم.

- از نظر تو کار بد به چی می‌گن؟

به پریناز نگاه کردم پریناز ابروهایش را بالا برد گفتم:

- پری نامرد تقلب برسون تو بگو کار بد به چی می‌گن؟

پریناز هم نه گذاشت و نه برداشت گفت:

- عزیزم اسطوره‌ی بدی خودتی و هنوز نمی‌دونی.

همیشه پری و مادر مخالف کارهای من بودند و هستند حالا نه این که من هم خیلی گوشم بدهکار حرف‌هاشونه، در این موقع در سالن باز شد و پدر وارد شد من که ناجی خودم رو دیدم، دویدم و او را بغل کردم. چون پدر بعد از پانزده روز اومده بود خونه وقتی از آغوشش جدا شدم به همه سلام کرد و وارد شد مادر بلند شد گت پدر رو از تنش در آورد و سامسونتش رو هم گرفت بُرد بالا توی اتاقشان و بلافاصله اومد پایین و به پدر گفت:

- اول شام می‌خوری یا دوش می‌گیری؟

پدر که خیلی خسته بود گفت:

- تا شام رو بکشی من دوش گرفتم.

شب که همه دور هم نشسته بودیم پدر طبق معمول همیشه، بعد از چند روز که از ماموریت می‌اومد از مادر راجع به این چند روز پرسید چه کسی اومده؟ چه کسی رفته؟ از امتحانات من و پدرام پرسید و بعد از خوردن جای به همه شب به خیر گفت و رفت بخوابه. من و پریناز و پدرام هم هر کدام به اتاق‌هایمان رفتیم.

خواب بعد از ظهر کار خودش رو کرد و شب بی خواب شدم. آدم شب که نمی‌خوابه هزار فکر و خیال به سرش می‌زنه من هم فکر می‌کردم حالا که امتحاناتم تمام شده می‌خواهم چی کار کنم؟ اصلاً از زندگی چی می‌خواهم؟ همیشه زندگی رو از دریچه‌ی شوخی نگاه می‌کردم به قول پری یک دفعه جدی به زندگی نگاه کن حالا هم که می‌خواهم جدی به زندگی نگاه کنم چیزی نمی‌بینم. یا نمی‌بینم یا این که هنوز این قدر بزرگ نشدم که تشخیص بدهم. ولی چرا پریناز دو سال پیش که هم سن حالای من بود باز هم از الان من پخته‌تر بود اما من همه چیز رو به لودگی و شوخی می‌گذروم و نمی‌خوام باور کنم که بزرگ شدم. خوب یه روز بزرگ می‌شم و درباره زندگی جدی فکر می‌کنم. حالا تازه هجده ساله یعنی از این بزرگتر، یک بار سامان به من گفت:

- پرستو تو اگر سی سالت هم بشه بزرگ نمی‌شی.

شاکی شدم و گفتم:

- چرا؟

- آخه کسی که با هفده سال سن هنوز عصر یخبندان نگاه می‌کنه بزرگه؟

- خوب خیلی پیرزن‌ها و پیرمردها هم تام و جری نگاه می‌کنند یعنی اون‌ها هم بزرگ نشدن؟

سامان خندید و رو کرد به پریناز و گفت:

- خوشم می‌یاد این پرستو کم نمی‌یاره!

سالار برادر کوچکتر سامان گفت:

- از پس که رو داره.

منم گفتم:

- سیب زمینی خودت رو قاطی نکن هر وقت گفتیم خاک انداز، خودت رو جلو بنداز.

سالار خندید و گفت:

- چیه حرف حق شنیدی بهت برخورد؟

آخ که هرچی این سامان رو دوست دارم عوضش از این سالار بیزارم. سامان پسر خاله نجمه است، بیست و نه سالشه و مهندس معماری و در یک شرکت ساختمانی کار می‌کنه که گلوش پیش پریناز گیره. پریناز هم سامان رو دوست داره این رو از سرخی صورت پریناز موقع حرف زدن با سامان که از خجالت هفت رنگ که هیچ هفتاد رنگ عوض می‌کنه راحت می‌شه فهمید. و اما سالار پسر دوم خاله که بیست و هفت سالشه و بعد از فوق دیپلم کامپیوتر رفت دنبال کار آزاد با این که هنوز سه سال از شروع کارش نمی‌گذره ولی خیلی خوب به کارش وارد شده. هرچی تیپ سامان مردونه و سنگین عوضش سالار تیپ جلف و سیخ سیخی می‌زنه همیشه وقتی به

پریناز می‌گم از تیپ سالار بدم می‌یاد می‌خنده و می‌گه تو رو خدا کی داره کی رو مسخره می‌کنه تو که تیپت از اون جلفتره، می‌گفتم خوب من دخترم ولی سالار به مرده. پریناز می‌گفت عزیزم هر وقت تو خانم شدی بدون که سالار هم مرد می‌شه. حرف حق جواب نداشت. ستاره دختر خاله نجمه که یک سال از پریناز کوچکتر و یک سال از من بزرگتره هر وقت من و پریناز و ستاره با هم بودیم اگر پریناز به ستاره حرفی می‌زد یا به شوخی توی سرش می‌زد بلافاصله ستاره همون کار رو روی من انجام می‌داد وقتی من اعتراض می‌کردم ستاره می‌گفت:

- تو هم برو ضعیف تر از خودت رو پیدا کن بزن تو سرش.

منهم تو سر هر دویشان می‌زدم و فرار می‌کردم و می‌گفتم:

- ضعیف تر از شما کسی این جا نیست.

اوو.... حالا یک شب بی خوابی زد به سرم کجاها رفتم. چی کار کنم خوابم ببره ستاره‌ها رو بشمارم یا گوسفندها رو، واقعاً که پریناز راست می‌گه من نه عوض می‌شم نه بزرگ. با این که شب تا دیر وقت بیدار بودم ولی صبح زود از خواب پا شدم لباس خواب رو از تنم در آوردم و شلووار و نیمه تنه‌ی صورتی رو پوشیدم دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین صدای پدر و مادر رو از توی آشپزخانه می‌شنیدم که مادر به پدر می‌گفت:

- جلال تو رو خدا به خاطر پرستو هم که شده دست از این کارها بردار من از آینده‌ی پرستو می‌ترسم می‌دونم توی هیچ خونه‌ای دووم نمی‌یاره دختر تو حتی بلد نیست یک استکان چایی درست کنه همه چیز رو به شوخی می‌گیره باعش هم تو هستی!

پدر گفت:

- دختر من مگه چند سالشه که از حالا خونه داری یاد بگیره برای خونه داری یاد گرفتن یک سال زمان کافیه در ضمن یک مرد زن می خواد نه خدمتکار. زن اول باید برای شوهرش تمیز لباس بپوشه و شیک بگرده بعد کار خونه رو یاد می گیره تازه به چی می گی خونه داری؟ جارو کردن رو که جارو برقی انجام می ده، لباس ها رو لباسشویی می شوره. جای رو جای ساز درست می کنه غذا رو هم که خدا رو شکر کتاب آشپزی حل کرده ولی به من بگو شوهرداری رو کی باید انجام بده؟.....» زن»

مادر گفت:

- جلال تو درست می گی من برای بچه هام همه کار کردم از جونم از جوونیم مایه گذاشتم وقتی به خونه ی تو پا گذاشتم درست هم سن پرستو بودم به من یاد داده بودن یه زن باید غذاش همیشه آماده باشه وقتی مردش می یاد خونه غذای سرد و مونده به اون نده. چایش آماده باشه. خونه اش تمیز باشه خودش و بچه هایش تمیز باشن ولی هیچ کس نگفت شوهرداری کاری غیر از ایناست؛ من بلد نبودم تو یادم می دادی تو عشق رو به من دیکته می کردی چطور حرفای قشنگ و عاشقونه رو برای خانواده ات می تونی به زبون بیاری ولی همون حرف ها رو باید زنت حسرت به دله شنیدنشون از زبون شوهرش باشه چرا... چرا جلال اگر من مقصرم تو هم بی تقصیر نیستی من هیچ وقت از زندگیم شاکی نبودم و نیستم ولی اگر می بینی حالا دارم این حرف ها رو به زبون می یارم فقط به خاطر پرستو و آینده ی اونه چون با این رفتاری که داره فکر نمی کنم هیچ مردی تحمل زندگی کردن با اون رو داشته باشه.

- به درک که کسی نتونه با اون بسازه مگه دخترم چند سالشه که از حالا به

فکر شوهر دادنش افتادی تا اون موقع بذار از جوونی و تجردش لذت ببره من می دونم بچه هام کجا می رن. با کی می رن چی کار می کنن وقتی می دونم بچه هام دست از پا خطا نکردن چرا خوشی زندگی رو ازشون بگیرم من اگر خطایی از بچه ها ببینم خودم باهاشون به بدترین شکل ممکن برخورد می کنم که خدا رو شکر تا حالا ندیدم در ضمن نگین دیگه نمی خوام در این مورد بحثی پیش بیاد مفهوم شد.

در همان حال من وارد آشپزخانه شدم و با خنده گفتم:

- صبح به خیر بر پدر و مادر خوشگل خودم.

پدر با خنده جوابم رو داد ولی مادر پکر و گرفته گفت:

- صبح به خیر بشین برات جای بریزم.

پدر گفت:

- صبح زود بیدار شدی؟!

- چون از امروز دیگه نه درسی دارم نه کلاسی، نمی دونم از این به بعد

با این همه وقت آزاد چی کار کنم؟

پدر گفت:

- برو یک کلاسی ثبت نام کن.

- آخه پدر من هر سال تابستون ها به کلاس کامپیوتر و زبان می رفتم حالا

چه کلاسی برم؟ دیشب تا نزدیکی های صبح فکر می کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

در همین موقع زنگ خانه به صدا در آمد من و پدر و مادر با تعجب به همدیگه نگاه کردیم پدر رفت و آیفون رو زد و بعد از چند لحظه همراه سالار وارد آشپزخانه شدند سالار بعد از سلام و احوالپرسی رو کرد به

مادر و گفت:

- خاله جون حقیقت اینه که عمه خانم از تهران تماس گرفتن و گفتن....

سالار دست دست می کرد تا حرفش رو بزنه مادر گفت:

- سالار، جان خاله بگو چی شده دلم هزار راه رفت.

سالار عاجزانه به پدر نگاه کرد و گفت:

- هیچی راستش این که خان عمو دیشب فوت شدن.

مادر یهو نشست روی صندلی و گفت:

- پرستو، مادر یه لیوان آب بده گلوم خشکه و همین جور اشک هایش

سرازیر شد.

سالار گفت:

- خاله جون تسلیت می گم. حال مامان هم تعریفی نداره اون هم تا

شنید مثل شما هول کرد خدا بیامرز دش مرد وارسته ای بود. خاله، مامان

گفت هر طور شده امروز حرکت کنیم چون که مراسم خاکسپاری فرداست.

سالار همونطور که حرف می زد مادر اشک می ریخت. در همین هنگام

پدر گفت:

- سالار جان به خانواده بگو رأس ساعت سه بعد از ظهر آماده باشن که با

هم راهی بشیم.

سالار رو کرد به پدر و گفت:

- آقای ایزدی من واقعاً متأسفم که حامل این پیغام تأثرانگیز بودم و اول

صبحی روزتون رو خراب کردم چشم، حتماً به خانواده پیغام شمارو

می رسونم اگر کاری ندارید من رفع زحمت کنم.

- نه سالار جان کاری ندارم در ضمن خودت رو ناراحت نکن با قسمت

و تقدیر نمی شه جنگید قسمت خان عمو هم این بوده کاریش هم نمی شه

کرد. سلام به آقای حکمت و مادر برسون و بگو ساعت سه منتظرشون هستیم.

سالار خدا حافظی کرد و رفت. مادر که همان طور روی صندلی

آشپزخونه نشسته بود و اشک می ریخت گفت:

- جلال دیدی چطور بی کس و بی پناه شدم.

از این حرف مادر بغض در گلویم مانند توپ کوچکی گیر کرد و اشک از

چشم هایم سرازیر شد برای مظلومیت مادر، پدر هم خیلی ناراحت شد، رفت

کنار مادر و بوسه ای بر موهای مادر زد و گفت:

- نگین جان مرگ حقه و تو نباید ازش دلگیر بشی می دونم خان عمو حکم

پدر رو برای تو و نجمه داشته ولی خوب با تقدیر نمی شه جنگید باید به آن

راضی باشیم چون کاری از دستمان بر نمی یاد حالا پاشو دست و صورتت رو

بشور و خودت و بچه ها آماده بشین تا بعد از ظهر حرکت کنیم.

در این هنگام بود که پریناز از پله ها اومد پایین با تعجب به چهره ی تک

تک ما نگاه کرد و گفت:

- غلط نکنم این جا اتفاقی افتاده!

من گفتم:

- آره یک ساعت پیش سالار اومد و خبر بدی برای مامان آورد.

پریناز که هنوز گیج و منگ بود زد توی صورتش و گفت:

- وای خاک تو سرم خاله نجمه؟

پدر گفت:

- نه عزیزم خدا نکنه.

پریناز با دستپاچگی گفت:

- تو رو به خدا زودتر بگید چی شده، اون اتفاق بد برای کی افتاده؟

من گفتم:

- برای خان عمو حاج ابراهیم سلطانی.

یک دفعه پریناز رفت به طرف مادر و مادر را در آغوش گرفت و گفت

الهی بمیرم براتون مامان واقعاً متأسفم خدا بیامرز دشون!

باز اشک‌های مادر سرازیر شد.



ساعت یک ربع به سه بود که زنگ خانه زده شد و ما هم آماده توی حیاط در حال گذاشتن وسایل و چمدان‌ها در ماشین پدر بودیم که پدرام در حیاط رو باز کرد و آقای حکمت و خاله نجمه هم زمان وارد خانه شدند صورت ورم کرده خاله نشان از گریه‌زاری او داشت مادر به استقبال خاله رفت دو خواهر همچنان محکم همدیگر را در آغوش گرفته بودند و اشک می‌ریختند که هر کس آن‌ها را نمی‌شناخت فکر می‌کرد برای پدر واقعیشان این چنین عزاداری می‌کنند پدر و آقای حکمت با کمی دلجویی کردن از آن‌ها هردوی آن‌ها را سوار بر ماشین کردند و آماده حرکت شدیم. از خانواده‌ی خاله ستاره و سامان همراه آن‌ها آمده بودند و خانواده‌ی ما هم همگی با هم همسفر شدیم. خاله و مادر و آقای حکمت با ماشین پدر بودند و ستاره، پریناز، پدرام و من همراه سامان شدیم.... و من بی خیال از زندگی و غم و درد آن در حالی که نمی‌دانستم زندگی بازی خود را با من شروع کرده و این راه آغاز این بازی است و این جاده وصل خواهد شد به زندگی و آینده‌ی من سرم را به شیشه تکیه داده و چرت می‌زدم.

هوای جنوب در ماه تیر گرم و گاهی شرجی بود. سامان شیشه‌های ماشین رو بالا داده و کولر رو روشن کرده بود. پدرام، در صندلی جلو و کنار سامان قرار داشت من و ستاره و پریناز به ترتیب روی صندلی عقب ماشین نشسته بودیم. این سفر با مسافرت‌هایی که هر سال با خانواده خاله اینا می‌رفتیم خیلی فرق می‌کرد. هر سال که به سفر می‌رفتیم خیلی بهمان خوش می‌گذشت در طول راه همه شاد بودیم و به هر طریقی شادی می‌کردیم و هر چند ساعت یک بار ماشین‌ها را یک جای سر سبز نگه می‌داشتیم و بعد از خوردن میوه و چای دوباره حرکت می‌کردیم. ولی این سفر برای من خیلی کسل‌کننده بود. به سامان گفتم:

- سامان یک نواری، چیزی بذار حوصله‌مون سر رفت.

یهو پریناز مثل برق گرفته‌ها گفت:

- زیرشو خاموش کن سر نره، دخترگنده مثلاً ما عزاداریم و داریم می‌ریم مراسم عزانه مراسم عروسی اینو حداقل بفهم.

من با اخم گفتم:

- چه خوشمزه شدی کرانچی از کی تا حالا اصطلاحات منو به کار می‌بری، نه خوشم اومد عوض این که به قول خودت تو منو درست کنی، من تو رو راه انداختم. یا نه چشم‌ت به آقا سامان افتاد و زبونت باز شد. خوب من هم بودم یه پسر خوشگل و خوش تیپ هر چند لحظه یک بار از توی آئینه ماشین یه نگاه بهم می‌نداخت نطقم باز می‌شد.

هنوز حرف‌هام تمام نشده بود که یک دفعه یه دستی محکم خورد توی سرم و گفتم:

- خاک تو سرت این تویی که جنبه‌ی یک نگاه ساده رو نداری فکر

کردی همه مثل خودتن. فکرت خرابه کاریش هم نمی‌شه کرد.

با خنده گفتم:

- یک نگاه ساده،!

سامان همون طور که می‌خندید گفت:

- ناراحت نشو پرستو جان آگه تو هم از این نگاه‌های ساده می‌خوای بدم خد متنون.

- مگه از جونت سیر شدی می‌خوای پری چشمات رو در بیاره!

سامان با نگاهی عاشقانه و پُر تمنا رو کرد به پریناز و گفت:

- آره! راست می‌گه.

ستاره فریاد کشید:

- سامان حالا می‌تونی ما رو سالم به مقصد برسونی؟ جلوت رو نگاه کن.

سامان که تازه شارژ شده بود و می‌خواست این بحث ادامه پیدا بکنه از توی آئینه‌ی جلوی ماشین نگاهی شیطنت بار به من کرد و گفت:

- پرستو راست می‌گی من خوش تیپ و خوشگلم؟

- آره سامان.

- اگرخواستگاری هر کسی برم نه نمی‌گه؟

- آره تازه از خداشون هم باشه پسر به این پاکی و با صداقت، نجیب و با اصالت با موقعیت اجتماعی عالی کی گیرش می‌یاد؟

سامان با خنده گفت:

- یعنی اگر حالا پیام خواستگاری تو منو قبول می‌کنی؟

پریناز به حد انفجار رسیده بود و برای من خط و نشان می‌کشید من که

می دونستم سامان داره شوخی می کنه گفتم:

- حیف که تو صاحب داری اگر بی صاحب بودی چرا که نه؟! حتماً قبولت می کردم. چه کسی بهتر و شناخته تر از پسر خاله ام. سامان که حالا دیگه بلند بلند می خندید گفت:
- غصه نخور عزیزم دو تا تون رو می گیرم.

من هم با خنده گفتم:

- برای سینه تون ضرر داره، می ترسم زیادی خوش به حالتون بشه طاقت نیاری تو گلولت گیر کنیم و خفه بشی و آرزو به دل بمونی.
پریناز که فهمیده بود داریم شوخی می کنیم و سر به سر اون می گذاریم شروع کرد همراه ما خندیدن. پدرام هم که از وقتی سوار ماشین شده بود هندز فری گوشش اش را گذاشته بود توی گوش هایش و به جاده نگاه می کرد من هم تصمیم گرفتم همون کار پدرام رو انجام بدهم حالا که قدغن بود در ماشین نوار بگذاریم گوشش خودم رو از توی کیفم برداشتم با هندز فری ترانه گذاشتم و دیگه صدای بچه ها رو نمی شنیدم همون طور که گوشش توی گوش هایم بود خوابم بُرد با تکان های دستی چشم هایم را باز کردم ستاره بود که گفت:

- پاشو دختر چه قدر خوابیدی همه توی رستوران دارن شام می خورن.

- مگه ساعت چنده؟

- خانم خوش خواب ساعت ده و نیم شب شده.

بلند شدم از ماشین پیاده و به دنبال ستاره وارد رستوران شدم از همان دم درب رستوران خانواده ی خاله و مامان اینا رو دیدم سر دو میز کنار هم نشسته و مشغول شام خوردن بودند ولی مامان و خاله با غذاهایشان بازی

می کردند. پدر گفت:

- تو رو به خدا غذاتون رو کامل بخورید. حداقل فردا انرژی برای گریه کردن داشته باشین فردا روز سختی رو درپیش دارید پس به زور هم شده چند لقمه بخورید.

خاله و مادر که دیدند حق با پدر است شروع کردن آرام آرام به غذا خوردن بعد از صرف شام و خوردن چای دوباره با ماشین ها در جاده بودیم و من که از چرت بعد از ظهر هنوز خوابم می آمد زود چشم هایم گرم شد و خوابم گرفت. راست گفتن که خواب، خواب می یاره! این دفعه که بیدار شدم ماشین، جلوی درب خانه یا نه بهتر بگویم جلوی عمارت بزرگ عمه خانم ایستاده بود و خانواده ی ما و خاله یکی یکی از ماشین ها پیاده شدند من هم که هنوز گیج خواب بودم از ماشین سامان پیاده شدم و رو به پریناز و ستاره گفتم:

- این هم از عمارت عمه خانم!

مادر رو به من کرد و گفت:

- پرستو خواهش می کنم این چند روز مراعات حال من رو بکن و باعث سرشکستگی و عذاب من نشو.

کمی به من نزدیک شد و خیلی آرام طوری که فقط من بشنوم گفت:

- از لودگی و مسخره بازی در این چند روز چشم پوشی کن دوم این که مواظب لباس پوشیدن خودت باش قانون این جا با قانون خونه فرق می کنه می تونم امیدوار باشم کار خطایی ازت سر نمی زنه؟

با ناراحتی رو کردم به مادر و گفتم:

- مادر خواهش می کنم با من این طور حرف نزنید کسی ندونه فکر می کنه من دختر بدی هستم.

پریناز خندید و گفت:

- نیستی؟

رو کردم به او و گفتم:

- تو نیستی برای خانواده کافیه!

آقای حکمت زنگ ساختمان را فشرد و بعد از چند لحظه درب حیاط باز شد و کسی از پشت آرام به طرف درب حیاط آمد. به خاطر تاریکی هوا مش حیدر را تشخیص نداده بودیم وقتی به ما نزدیک شد و مطمئن شدیم مش حیدر است و با صدای بلند به ما خوش آمد می‌گوید یکی یکی وارد شدیم و آقای حکمت و پدر و سامان با او که سر تا پا مشکی پوشیده بود دست دادند و احوالپرسی کردند مش حیدر به مادر و خاله، من و پریناز و ستاره هم خوش آمد گفت و همگی وارد حیاط بزرگ خانه‌ی عمه خانم شدیم. نزهت خانم در سالن را باز کرد و پس از سلام و احوالپرسی با همه مادر و خاله را در آغوش گرفت و بوسید و ما را به داخل ساختمان راهنمایی نمود. مش حیدر و نزهت در خانه عمه خانم خدمتکار بودند و چندین سال بود که در این خانه کار می‌کردند و عمه خانم خیلی به آن‌ها وابسته بود. وقتی که وارد ساختمان بزرگ و دوبلکس شدیم عمه خانم را رو به روی خودمان نشسته بر روی مبل داخل سالن دیدیم که به احترام و رود ما با تکیه دادن به عصای زیبایش ایستاد، مادر و خاله خود را به عمه خانم رساندند و با گریه او را در آغوش گرفتند و از او درباره‌ی چگونگی فوت خان عمو پرسیدند، عمه خانم مثل همیشه صبور و مقاوم به آن‌ها گفت:

- امانتی بود که وقت رفتنش رسیده، و ما باید به دستور خداوند گردن نهیم چون که او بهتر از هر کسی به ما نزدیکتر می‌باشد و خیر و صلاح ما

را نه فقط حالا، بلکه از روزی که ما را به این دنیا وارد کرد و آفرید می‌داند پس خیر و صلاح خان عمو در این بود که حالا باید می‌رفت «انالله و انا الیه راجعون».

واقعاً با حرف‌های عمه خانم دل‌ها آرام گرفت چون که به وضوح در چهره‌ی مادر و خاله این آرامش هویدا شد. من و پریناز و ستاره هم خود را به عمه خانم رساندیم و یکی یکی با او رو بوسی و احوالپرسی کردیم. سامان هم جلو آمد و خواست روی دست عمه خانم را ببوسد که عمه خانم دستش را کشید و پیشانی سامان را بوسید و به او گفت:

- پیربشی پسر.

بعد از تعارف و احوالپرسی عمه خانم به نزهت گفت:

- جای و میوه بیار.

پدر گفت:

- لازم نیست، دستتان درد نکنه اگر امکان داره دو ساعت استراحت کنیم تا صبح برای مراسم خاکسپاری آماده باشیم.
عمه خانم گفت:

- مراسم ساعت ده صبح و از خونه‌ی خود خان عمو انجام می‌شه تا اون موقع، هم وقت برای استراحت دارید هم وقت برای پذیرایی هست.

نزهت خانم که تکلیف خود را فهمیده بود رفت تا بساط پذیرایی را آماده کند. وقتی عمه خانم با پدر و آقای حکمت و مادر و خاله صحبت می‌کردند رو کردم به پری و ستاره و به آن‌ها گفتم:

- شما برای مراسم می‌رین؟

پری رو کرد به من و گفت:

- حتماً همه باید در مراسم حضور داشته باشیم.

و با طعنه گفت:

- و البته سنگین و خانم!

- در این شکی نیست که من خانمم ولی سنگین نمی شه روی اون حساب کرد.

پری متوجه‌ی منظور من نشده بود برای همین دوباره گفتم:

- خوب من خودم رو بگشم پنجاه و دو کیلو بیشتر نیستم.

پری که فهمیده بود دارم سر به سرش می گذارم گفت:

- خوبه پنج دقیقه نشده که مامان داشت مفصل نصیحتت می کرد لودگی نکنی.

من و ستاره ریز خندیدیم که از چشم سامان دور نماند و با اخم ما را متوجه کارمان کرد. بعد از خوردن چای رو کردم به عمه خانم و گفتم:

- می شه بگید اتاق مهمان ها کجاست؟ من برم بخوابم.

عمه خانم با لبخندی زیبا که چهره‌ی او را زیباتر می کرد گفت:

- پرستو ماشاءالله چه قدر بزرگ شدی! آخرین باری که دیدمت شش ساله بود.

با خنده گفتم:

را..... عمه جان من یک ساعت رو به روی شما نشستم متوجه نشدید که بزرگ شدم! چرا عمه خانم من رو داخل آدم حساب نمی کنن و همه حواسشان به این سامانِ آخه حق هم دارید نه این که این سامان یهویی این قدر گنده شده خیلی به چشم می یاد.

مادر با چشم و ابرو به من اشاره می کرد که دارم پُر حرفی می کنم عمه

جان متوجه مادر شد و گفت:

- نگین بذار پرستو راحت باشه من از آدم های پُر انرژی خوشم می یاد با آدمی که ساکت باشه احساس کسالت می کنم.

من که هنوز سر پا ایستاده بودم به عمه خانم گفتم:

- عمه جان تو رو خدا اول این اتاق میهمان رو نشون من بدین بعد مامان رو ادب کنید.

عمه خانم دوباره خندید و رو کرد به نزهت و گفت:

- میهمان ها را به اتاق هایشان راهنمایی کن.

من و ستاره و پری چمدان هایمان را جا به جا می کردیم که پری رو به من کرد و گفت:

- دختر تو چرا نمی فهمی توی چه جمعی چه رفتاری باید داشته باشی یک در صد هم فکر نکردی شاید عمه خانم از این طرز حرف زدن یا رفتارت ناراحت بشه.

- نه، آخه برای چی باید ناراحت بشه چاپلوسی بکنم یا تعارف های بی مزه؟ این وقت سحر که هم ما احتیاج به استراحت داریم هم وقت خواب عمه خانمه به نظر تو خوب می شد سرپا بایستیم و قریون صدقه‌ی هم ببریم. من خیال همه رو راحت کردم که نه عمه خانم و نه ما، در این چند روز معذب باشیم. خواستم که با هم صمیمی تر و راحت تر رفتار کنیم. دیدی عمه خانم هم ناراحت نشد پری جان من خودم می دونم کجا باید سنگین و عصا قورت داده باشم «افتاد؟».

رفتم روی تخت و ملافه را روی سرم کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم تا این که با صدای موبایلم بیدار شدم. دیدم هوا روشن شده و خبری از ستاره و

پری نیست دکمه‌ی گوشی رو زدم شماره‌ی سارا افتاده بود که پیامک زده بود «هر وقت نتونستی کسی رو فراموش کنی یقین داشته باش که در خاطر او هستی»

دلم هوای سارا رو کرد، یاد دیوونگی‌هایی که با هم می‌کردیم یا سر به سر کسایی که دنبالم می‌آمدند. می‌گذاشتیم افتادم سارا می‌گفت:

«دختر ولشون بکن محل بهشون نذار.»

ولی من جوابشان را می‌دادم همیشه می‌خواستم کم نیارم ولی سارا می‌گفت:

«اون‌ها فکر می‌کنند که خوش است اومده و بیشتر دنبالت می‌یان.»

برای سارا پیامک فرستادم «پای مورچه رو تصور کن، حالا تصور کن جوراب داره، حالا تصور کن جورابش سوراخه، دلم برات اندازه سوراخ جوراب مورچه تنگ شده».

گوشی رو بستم و رفتم یک دوش آب سرد گرفتم و لباس مشکی که مادر داخل چمدان برایم گذاشته بود و از بقیه لباس‌هایم پوشیده‌تر بود تنم کردم با شلوار جین مشکی و یک شال تور بافت مشکی نگاهی در آئینه به خود انداختم و سوت کوتاهی زدم و نگاهی به ساعت انداختم.

وای ساعت نه صبح شده بود. پس مانتوی مشکی را هم روی لباس‌هایم انداختم و از پله‌ها سریع پایین رفتم. همه در سالن آماده رفتن بودند نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

«کاش منو زودتر بیدار می‌کردین.»

عمه خانم گفت:

«من نداشتم، گفتم پرستو دیشب خیلی خسته بود لازم نیست حالا همراه

ما بیاد. ظهر یکی رو دنبالش می‌فرستم بیاد خانه‌ی خان داداش.

«عمه جان، ممنون از محبتتان ولی من به عنوان یکی از نوه‌های مرحوم خان عمو وظیفه‌ی خودم می‌دونم و باید در مراسم خاکسپاری حتماً حضور داشته باشم.»

عمه خانم گفت:

«پیربشی دخترم ولی تو حتی صبحانه هم نخوردی.»

با خنده سیبی از داخل ظرف میوه‌خوری و یک شیرینی از ظرف شیرینی خوری که روی میز وسط سالن قرار داشت برداشتم و رو کردم به عمه خانم و گفتم:

«مسئله‌ی صبحانه هم حل شد.»

مادر و پری از تعجب دهانشان باز مانده بود که دختر غَد و لوده‌ای مثل من چطور این قدر مبادی آداب شده بود. با خنده رو کردم به پری و ابروهایم را دوبار بالا و پایین بُردم. پری نمی‌دانست از این حرکت من بخندد یا حرص بخورد سامان که دقیقاً پشت سر من ایستاده بود. آرام گفت:

«دختر تو دست شیطان رو از پشت بستی.»

با خنده به سامان گفتم:

«حالا ما می‌خوایم خوب باشیم شما مشکل دارید، بابا من با چه ساز شما برقصم؟ اونجوری باشم یه چیزی می‌گین! این جوری هم باشم یه چیزی دیگه شدم جریان مردِ و خر و پسرش که هر کاری می‌کرد مردم یک چیزی می‌گفتند.»

پریناز از جلوی من رد شد و در حالی که از سالن خارج می‌شد گفت:

«کم زبون بریز حالا که آماده‌ای بریم دیگه.»

کشته می‌شن و من و نجمه زیر سایه‌ی خان عمو بزرگ شدیم. خان عمو خودش سه تا بچه داشت. انسیه دختر بزرگ خان عمو، اسماعیل پسر دوم و اسحاق پسر سوم، من و نجمه با بچه‌های خان عمو بزرگ می‌شدیم. الحق که زن عمو هم زنی شریف و مهربان بود و مثل مادر برای من و نجمه دلسوزی می‌کرد وقتی خانواده‌ی آقای حکمت خواستگار نجمه شدند. خان عمو از اسماعیل پرسید «اگر می‌خواهد نجمه را برای او خواستگاری کند تا امانت برادر به دست غریبه‌ها نیفتد» آن زمان اسماعیل در مغازه خان عمو کار می‌کرد و دل‌باخته‌ی راضیه، دختر خاله‌ی خودش شده بود و به خان عمو گفت:

– به وصلت نجمه و آقای حکمت رضایت بدهد.

این شد که خاله نجمه با آقای حکمت ازدواج کرد بعد نوبت من شد و بعد از چندین خواستگاری که برای من می‌آمدند و خان عمو به همه جواب رد می‌داد یکی از همه سمج‌تر بود و اون کسی نبود جز پدر شما این قدر آمدند و رفتند تا جلال به دل من نشست. دفعه‌ی آخری که آمدند، خان عمو از اسحاق پرسید «نگین را شوهر بدهم یا برای تو خواستگاری کنم». اسحاق برعکس اسماعیل همان لحظه جواب نداد. در عوض دو روز از پدر وقت خواست. آن زمان اسحاق پزشکی می‌خواند یک روز که من در آشپزخانه در حال ریختن چای برای خودم بودم حس کردم کسی پشت سرم ایستاده، برگشتم دیدم اسحاق همان طور خیره مرا نگاه می‌کند. همیشه در برابر اسحاق احساس دستپاچی می‌کردم چون احساس می‌کردم به من علاقه دارد گفتم:

– پسر عمو براتون چای بریزم.



خدای من چه خبره؟! واقعاً خان عمو مرد معروف و خیری بود این از کسانی که در مراسم خاکسپاری شرکت کرده بودند مشخص می‌شد چون این قدر ازدحام و شلوغی بود که جای سوزن انداختن نبود خان عمو یکی از تجار بزرگ فرش تهران و معتمد محل بود.

آن طور که می‌دانستم او سرپرستی چند یتیم را به عهده داشت حتی مادر و خاله را که در سنین کودکی یتیم شده بودند سرپرستی کرده بود. مادر وقتی از خاطرات خودش برای پرنایز و من تعریف می‌کرد می‌گفت:

– زمانی که مادرم باردار بوده و آخر شب درد زایمان به سراغش آمده پدر ما را برد و به خان عمو سفارش کرد که تا من زهره را ببرم بیمارستان این دو تا دختر امانت پیش شما.

خان عمو هم به پدر اطمینان می‌دهد که «حواسم به دخترها هست تو برو به امان خدا» پدر و مادر نگاهی به ما دو نفر انداختند و رفتند و آن نگاه آخرین نگاه بود. چون که ماشین حامل پدر و مادر به خاطر سرعت بیش از حد پدر چپ می‌کند و در دم مادر و پدر و بچه‌ای که در شکم مادرم بود

خیلی آرام و با اعتماد به نفس گفت:
- آره، دستتون درد نکنه.

و همان جا ایستاد تا برایش یک استکان چای ریختم. خواستم از آشپزخانه بیرون برم که صدای اسحاق مرا بر جایم میخکوب کرد! در حالی که لرزش خفیفی در صدایش پیدا بود گفت:

- نگین تو از این خواستگاری که برات پیدا شده راضی هستی؟ یعنی چطور بگم..... از این پسر جلال ایزدی خوشت می‌یاد؟

من که از خجالت داشتم ذوب می‌شدم و جرأت نگاه کردن به صورت اسحاق را نداشتم ساکت ماندم. اسحاق به خودش جرأت داد و آمد نزدیک‌تر و گفت:

- نگین دوباره می‌پرسم تو از جلال خوشت می‌یاد؟ خجالت نکش، راحت باش. چون این زندگی و آینده‌ی توست.

همان طور که سرم پایین بود خیلی آرام طوری که به زور خودم صدای خودم را شنیدم گفتم:

- فکر کنم ازش خوشم می‌یاد.

اسحاق که نمی‌خواست باور کنه گفت:

- فکر می‌کنی یا مطمئنی!

من چون می‌دونستم اسحاق منتظر چه جوابی بود. بر خلاف خواسته‌ی او گفتم:

- مطمئنم که دوستش دارم.

- مبارکه مبارک!

و سریع از آشپزخانه رفت بیرون. بعد از دو روز خان عمو به خانواده‌ی

ایزدی جواب مثبت داد و من شدم قسمت پدرتون، اسحاق هم دختر خاله‌اش ریحان، خواهر راضیه زن برادرش اسماعیل رو خواستگاری کرد و با اون ازدواج کرد. وقتی ریحان باردار بود اسحاق رفت جبهه. و بعد از شش ماه به شهادت رسید. دو ماه بعد از شهادت اسحاق ریحان پسری به دنیا آورد که اسمش رو بنا به وصیت اسحاق، (احسان) گذاشتند. ریحان و همه فامیل می‌دونستند که اسحاق عاشق من بود ولی به زبون نمی‌آورد. چون هم خونه بودیم، به خاطر این که برای من حرف و حدیثی پیش نیاد بیشتر با عمه خانم زندگی می‌کرد. ولی از آن زمان که اسحاق رفت جبهه و شهید شد ریحان کینه‌ی منو بیشتر به دل گرفت. چون که اعتقاد داشت اسحاق از داغ عشق من و چون او را دوست نداشت به جبهه پناه برده».

بعد از مراسم خاکسپاری در خانه خان عمو عجب برو بیایی برپا شده بود آدم نمی‌تونست نفس بکشه. خانه‌ی خان عمو باغ بزرگی دارد که دو تا ساختمان بزرگ وسط آن ساخته شده یکی ساختمان خان عموست و آن یکی هم مادر می‌گفت «ساختمان آقا احسان بود که تنها زندگی می‌کرد» چون که ریحان خانم با خان عمو زندگی می‌کرد و بعد از شهادت اسحاق با وجود جوانی و زیبایی به خاطر عشق زیادی که نسبت به اسحاق داشت راضی به ازدواج مجدد نشده بود» زن‌ها در ساختمان احسان بودند و مردها در ساختمان خان عمو و در باغ آشپزی می‌کردند همه کارها و برنامه ریزی‌ها به دست عمو اسماعیل و آقا احسان بود.

از صبح تا حالا که دم غروب بود. از بس که هی می‌گفتند آقا احسان یک حسی منو قلقلک می‌داد، این آقا احسان رو ببینم. به ستاره گفتم:

- تو این آقا احسان رو دیدی؟